

مجموعه زندگینامه

گفتش باز

(نایکی)

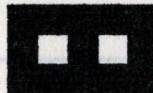
خالق

(خاطرات)

فیل نایت

ترجمه

سید سعید کلاتی



هیرمند

سپیده دم

آن روز، زودتر از همه بیدار شدم، زودتر از پرنده‌ها، زودتر از خورشید. یک فنجان قهوه نوشیدم، یک تکه نان تُست بزرگ را به زور فرو دادم، شورت ورزشی و سوئی شرتم را پوشیدم و بند کفش‌های ورزشی سبزرنگم را بستم. بعد به سرعت به سوی درِ پشتی خانه خیز برداشتم. پاها، عضلات پشت ران‌ها و پایین کمرم را حسابی کشیدم و با برداشتن نخستین گام‌های سنگین به سمت جاده‌ی سرد و مه‌آلود زیر لب نالیدم: «چرا همیشه شروع هر کاری سخته؟» اثری از ماشین، انسان و حتی علائم حیاتی در جاده دیده نمی‌شد. تنهای تنها بودم، تمام دنیا از آن من بود هرچند، ظاهراً درخت‌ها به طرز عجیبی وجودم را حس می‌کردند. یک بار دیگر، اورگون^۱ با تمام شکوهش مقابلم ایستاده بود. به نظرم درخت‌ها همیشه می‌فهمند. درخت‌ها همیشه هوایت را دارند.

به اطراف نگاه کردم و با خودم فکر کردم به چه جای زیبایی تعلق دارم. اورگون آرام، سرسبز و مملو از آرامش! و من از این که اورگون را خانه‌ام و پورتلند^۲ کوچک را زادگاهم می‌نامیدم به خود می‌بالیدم. اما در عین حال نوک تیز خنجر افسوس خاطرتم را می‌آزد. گرچه اورگون جای زیبایی بود، اما اکثر مردم، این خطه را همچون مکانی به یاد می‌آوردند که هیچ اتفاق بزرگ و خاصی در آن رخ نداده بود، یا اصلاً قرار نبود رخ دهد. اگر ما اورگونی‌ها به یک چیز معروف بودیم، آن دنبال کردن یک نشانه‌ی بسیار قدیمی برای رسیدن به این مکان سرسبز و زیبا بود. اما از آن زمان به بعد، همه چیز تقریباً یکنواخت و ناامیدکننده شده بود.

بهترین معلمی که در تمام طول زندگی داشتم، یکی از بهترین مردانی که می‌شناسم، اغلب درباره‌ی آن نشانه حرف می‌زد. با لحن پرشکوهی می‌گفت: «این حق ماست، تولد، شخصیت، سرنوشت و دی‌ان‌ای ماست.» همیشه به من می‌گفت: «بزدل‌ها هیچ وقت شروع نمی‌کنند و ضعیف‌ها در طول مسیر می‌میرند، پس فقط ما می‌مانیم.»

1. Oregon
2. Portland

معلم معتقد بود در آن نشانه، روحیه‌ی سخت‌کوشی، مقداری حس توانمندی همراه با ظرفیتی تقلیل یافته و مُمهای بدبینی وجود داشت و این وظیفه‌ی ما اورگونی‌ها بود که آن نشانه را تا ابد زنده نگه داریم.

در تأیید حرف‌هایش سر تکان می‌دادم و با تمام وجود به عقایدش احترام می‌گذاشتم. عاشق آن مرد بودم. اما گاهی که در آن جاده راه می‌رفتم، با خود فکر می‌کردم: «خدای من، این که فقط یه جاده‌ی خاکیه.»

آن صبح مه‌آلود، آن صبح مهم سال ۱۹۶۲، بالاخره بعد از هفت سال آزار، نشانه‌ی خود را در وطنم یافتم. دوباره در خانه بودن و خیس شدن زیر باران‌های روزانه عجیب بود. از آن عجیب‌تر، زندگی دوباره با پدر و مادر و خواهرهای دوقلویم بود، آن‌ها حالا در تخت دوران کودکی من می‌خوابیدند. شب‌ها، رو به سقف دراز می‌کشیدم و به کتاب‌های درسی دوران کالج، جوایز دوران دبیرستانم و روبان‌های آبی‌ام چشم می‌دوختم و از خود می‌پرسیدم: «این هنوز من هستم؟»

با سرعت جاده را طی کردم. وقتی نفس‌هایم از دهان بیرون می‌آمد به بخار دوار و یخ‌زده‌ای تبدیل می‌شد و اندک‌اندک در دل مه صبحگاهی فرو می‌رفت. با تمام وجود از آن بیداری جسمانی، از آن نشئه‌ی پیش از هشیاری ذهن لذت می‌بردم، آن‌گاه که اندام‌ها و مفاصل شروع به سُست شدن می‌کنند و جسم مادی آرام‌آرام به مسلخ بیداری می‌رود، همان لحظه که جامد به مایع تبدیل می‌شود.

به خودم گفتم: «سریع‌تر، سریع‌تر.»

از روی شناسنامه، فکر می‌کردم دیگر بزرگ شده‌ام. لیسانسم را از یکی از دانشکده‌های خوب دانشگاه اورگون گرفته بودم. مدرک فوق لیسانسم را دانشکده‌ی بازرگانی دانشگاه درجه یک استنفورد^۱ صادر کرده بود. یک سال تمام، به‌رغم تمام مشکلات در ارتش آمریکا، در فورت لوئیس^۲ و فورت یوستیس^۳ خدمت کرده بودم. در کارنامه‌ام نوشته بودند من یک سرباز تحصیل کرده و کاربلد، یک مرد بیست و چهار ساله‌ی توانمند هستم... پس چرا در درونم فکر می‌کردم هنوز کودکی بیش نیستم؟

از آن بدتر، فکر می‌کردم هنوز همان پسرک خجالتی، رنگ‌پریده و لاغر مردنی‌ام.

1. Stanford
2. Fort Lewis
3. Fort Eustis

شاید چون هنوز زندگی واقعی را تجربه نکرده بودم. هنوز وسوسه‌ها و هیجان‌های بی‌شمارش را حس نکرده بودم. هنوز حتی یک نخ سیگار هم نکشیده بودم، حتی یک بار هم مواد نزده بودم. حتی یک بار خلاف نکرده بودم، چه رسد به این که مرتکب جرم شوم. دهه‌ی ۱۹۶۰، دهه‌ی شورش تازه شروع شده بود و در آمریکا، من تنها فردی بودم که هنوز شورش نکرده بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز از آن زندگی روزمره دل‌بکنم و دست به کارهای غیرمنتظره بزنم.

باورتان می‌شود؟ حتی یک بار هم با دختری قرار نگذاشته بودم.

اگر می‌خواستم به تمام چیزهایی که نبودم و انجام نداده بودم فکر کنم، تنها یک دلیل ساده داشت. ریشه‌اش در چیزهایی بود که آن‌ها را خیلی خوب می‌شناختم. برایم سخت بود دقیقاً بگویم چه یا که هستم، یا می‌خواهم به چه تبدیل شوم. مثل تمام دوستانم، من هم می‌خواستم موفق شوم. اما برخلاف تمام دوستانم، نمی‌دانستم این خواسته به چه معناست. پول و ثروت؟ زن؟ بچه؟ خانه؟ قطعاً البته، اگر بخت یارم بود. این‌ها اهدافی بودند که به من یاد داده بودند تا دنبال‌شان بروم و بخشی از وجودم، از روی غریزه، به دنبال آن‌ها بود. اما در عمق وجودم دنبال چیز دیگری بودم، چیزی فراتر، ژرف‌تر. همیشه در عذاب بودم از این که عمر ما خیلی کوتاه است، کوتاه‌تر از آنچه تصورش را می‌کنیم، کوتاه به اندازه‌ی یک دویدن بامدادی. به هر حال، می‌خواستم فردی مفید، هدفمند، خلاق، مهم و بالاتر از تمام این‌ها، متفاوت باشم.

می‌خواستم در دنیا از خود نشانی به جا بگذارم.

می‌خواستم برنده باشم.

نه، بهتر است بگویم دلم نمی‌خواست بازنده باشم.

و بعد آن اتفاق افتاد. وقتی قلب جوانم شروع به تپیدن کرد وقتی ریه‌های صورتی‌ام، همچون بال‌های پرنده پرگشودند، وقتی برگ درختان سبز شد، آن‌چه را می‌خواستم در زندگی به آن برسیم به وضوح مقابل خود دیدم: بازی.

بله، فکر می‌کردم خودش است. خود خودش. راز خوشبختی، عصاره‌ی زیبایی یا حقیقت، یا تمام آن‌چه باید می‌دانستیم، آن‌جا نهفته بود، در لحظه‌ای که توپ بین زمین و آسمان معلق است، آن لحظه که هر دو مشت زن نزدیک شدن صدای زنگ پایان راند را حس می‌کنند، آن لحظه که دونه‌ها به خط پایان نزدیک می‌شوند و جمعیت، در هیبت یک فرد واحد، از جا برمی‌خیزد. همان اطمینان و الهام فرخنده‌ای که نیم ثانیه قبل از تعیین برنده و بازنده بر